



معاون وزیر  
بهداشت  
می گوید در  
ایران از چهار  
نفریک نفر به  
اختلال جدی  
روانی، از جمله  
افسردگی  
می تلاست،  
با این همه  
دغدغه های  
روزمره و  
بی اعتباری  
آینده، دیدن  
نمونه هایی از  
آن یک چهارم  
جمعیتی که  
دچار بحران  
روانی هستند  
همین دور و  
بر خودمان  
آفتدرا سخت  
نیست. حتی  
در میان آنها  
که کارشان  
را کرده اند و  
آردشان را الک  
کرده اند.

وقتی شوهرم زنده بود، من اصلا به چیزی کاری نداشتم، خودش می خرید، می آورد و می گذاشت توی خانه. قیوض را هم خودش پرداخت می کرد و کلا نگران هیچ چیز نبودم. وقتی فوت کرد، چندوقتی بچه ها دوروبرم را گرفتند، اما بالاخره آنها هم زندگی خودشان را دارند، هر کدامشان یک طرف شهر، همه صبح تا شب سر کار هستند و نمی توانند به من برسند. دیگر من تنها مانده ام با این خرج ها، هر روز قیض یک چیزی می آید. برای چیزهایی که معلوم نیست چیست، مدام از ما پول می گیرند. با این گرانی و قیمت هایی که روزش با شبش دو تا می شود. حالا باز خدا را شکر که ما درگیر خرج دواودرمان و خرج های عجیب و غریب نیستیم، با همین آب باریکه می سازیم و می گذرانیم. حالا یک وقتی هم که دکتر بخوایم بروم، دخترها خودشان وقت می گیرند و من را می برند و می آورند و اصلا به روی خودشان هم نمی آورند که باعث زحمت آنها هستم. دختر این جوری است که هوای آدم را داشته باشد. حالا می گویند با این دفترچه ها دیگر از آدم پول نمی گیرند، اما اگر بگیرند هم این بچه های من این قدر نجیب هستند که اصلا به روی خودشان نمی آورند که هزینه ها چقدر شده و به کجا رفته است. خدا خیرشان بدهد، اگر اینها نباشند من اصلا نمی دانم چطور باید بگذرانم».

نبود خدمات اجتماعی خاص برای سالخوردگان باعث می شود بخش زیادی از مراقبت های ویژه ای که این قشر به آن نیاز دارند، بر عهده بستگان و فرزندان قرار بگیرد، در این شرایط، کهنسالانی که فرزندی ندارند یا فرزندان شان دور از آنها زندگی می کنند، زندگی شان سخت تر از دیگران است.

آقا مهدی در این مورد می گوید: «چند سال قبل از انقلاب به آمریکا رفتم تا درس بخوانم، دو سال بعد که انقلاب شد، پدرم مرد و مادرم مرتب زنگ می زد که من تنها شده ام و بیا به من کمک کن. من زندگی ام را رها کردم و برگشتم ایران از مادرم مراقبت کنم، تا سال ۸۶ که مادرم از دنیا رفت، من تنها کارم این بود که از او پرستاری کنم. حالا هم که خودم از کارافتاده ام، از حقوق بازنشستگی پدرم زندگی می کنم. آن زمان که من در ایران نبودم، هیچ کس نبود به مادرم کمک کند، حالا هم که ۳۰ سال گذشته و من خودم از کارافتاده شده ام، هیچ کس نیست که به من کمک کند. من که دیگر بچه ای ندارم، بیاید مراقبتم کند. اگر داشتم هم نمی خواستم این کار را بکنم. اگر می خواستم این کار را بکنم، او هم می شد مثل من و ۲۰ سال بعد تمام زندگی اش از دستش رفته بود، اما این طور هم درست نیست. در ۳۰ سال گذشته هیچ اتفاقی نیفتاده است که وضع من از مادرم بهتر باشد. او هم که پیر و از کارافتاده شد، همین زندگی را داشت که من الان دارم؛ او در خانه می نشست پای سماور و من توی پارک می نشینم با آقایان حرف می زنم تا زمان بگذرد».

مرد دیگری که او هم وقتش را در پارک می گذراند، می گوید: «من چند سال پیش چند ماهی رفتم اتریش که دخترم را ببینم، یعنی خانه ام را فروختم و خانه کوچکتی خریدم و با باقی آن و بلیتی که دخترم برایم خریده بود برای دو، سه ماه به اتریش رفتم. آنجا این طوری است که اگر شما پیرمرد یا پیرزن باشید، هر هفته یکی، دو بار با یک ماشین می آیند دنبال شما، با چند پیرمرد و پیرزن دیگر، همه را می برند در شهر می گردانند. حتی آنها را

به جاهایی برای بازی می برند؛ از میانسال ها و مسن های خود مراقبت و تلاش می کنند تا آنها دوران پیری خود را با آرامش و شادی و معاشرت سپری کنند و بعد دوباره غروب با همان ماشین می آیند و آنها را به خانه هایشان بازمی گردانند. اما در ایران چی؟ زمانی که فردی بازنشسته می شود دیگر باید بنشیند توی خانه تا زمان مرگش برسد. زیرا بچه های هرکدام از بازنشسته ها زندگی خودشان را دارند و اصلا، آدم نمی تواند از شان انتظار داشته باشد که زندگی شان را رها کنند و به سراغ ما بیایند. حرف من این است که مفهوم بازنشستگی و حمایت از بازنشستگان تنها پرداخت حقوق بازنشستگی به آنها و تقبل درصدی از هزینه های درمانی آنها نیست. کرامت بازنشستگان به عنوان یک انسان باید در نظر گرفته شود و برای رشد و پویایی آنها تلاش شود. در ژاپن افراد پس از اینکه بازنشسته می شوند، تازه می روند و جایی ثبت نام می کنند تا برایشان یک کار دیگر پیدا شود. به طور مثال، اگر کسی در دوران اشتغالش دیپلمات بوده است، می رود شغلی می گیرد که در آن وظیفه اش رد کردن بچه ها از خیابان باشد. پرداختن به شغل ها و امور اجتماعی از سوی بازنشستگان این کشورها مانعی برای ابتلا به افسردگی شان. نتیجه این می شود که با بچه های شان بدخلقی نمی کنند، زیرا هنوز می دانند که در جامعه مهم هستند و کاری برای انجام دادن دارند. در چنین روندی بازنشستگان دوستان جدید پیدا می کنند و به آدم های تازه برمی خورند. زندگی برایشان تمام شده نیست که بخوانند بروند توی خانه و دیگر درنیایند. اما در ایران، برای جوان ها هم جا نیست، پسر سالم و سرحالی که تازه ۳۰ ساله شده، پارکبان و نگهبان ماشین های مردم می شود یا برای مردم قبض پارکینگ می نویسد. در این شرایط ما می خواهیم برای پیرمرد ها و پیرزن ها کار کنند و به فکرشان باشند؟

وقتی بچه ها به پدر و مادرهای خودشان رسیدگی نمی کنند، درد بازنشسته ها می شود یک درد تنهایی و دلتنگی، اما وقتی به آن ها نزدیک هستند، مشکلات متفاوت می شود. آقایی که بازنشسته راه آهن است، می گوید: «من پنج دختر و یک پسر دارم که پسر ام از همه کوچک تر است. همه دخترهایم را شوهر داده ام و پسر ام هنوز توی خانه است. تحصیلاتش مهندسی است و سربازی اش را هم تمام کرده، اما هنوز هیچ کاری ندارد. دو روز می رود یک جا برای کار، بازمی گردد و می گوید بیمه ندارد. یک روز دیگر می رود جای دیگر مجددا می آید و می گوید بازرس آمد و تعطیل کرد. هر روز یک بامبولی سرشان درمی آورند. می خواهیم برایش زن بگیریم، هر جا می رویم، می گویند خب پدر داماد چه کار می خواهد برای اینها بکند؟ می گویند شما می توانید برای اینها خانه بخرید؟ یا فلان قدر هزینه جشن و مراسم اینها را بدهید؟ من نمی دانم مگر برای ما کسی خانه خرید؟ یا کسی گفت بیا این ۵۰ تومان را بگیر، برو زن بگیر؟ اما الان همه می دانند که جوان ها خود توانایی انجام هر کاری را ندارند و همه چیز را از پدر آن ها می خواهند! مگر با یک حقوق بازنشستگی چه کار می شود کرد؟ ازدواج که نمی کنند، اینکه در خانه است... خب، پسر است می خواهد برود بیرون، باید پول توی جیبش باشد؛ ما هم که از آن خانواده ها نبودیم که بگوییم بچه برود تابستان عملگی کند و وردست و کارگر شود که پول توی جیبی دربیارد. عین گنجشکی که کله اش را بالا کند و منتظر باشد کسی غذا در دهنش بگذارد،